

## عقل از دیدگاه مولانا

مهدی سیاح زاده

**عقل «حکم» اندیشه است.**

**هیچ رفتار و تصمیمی از سوی انسان «غیر عاقلانه» نیست.**

**حتی آن کس که دست به جنایت می زند، عملش**

**و تصمیمش از عقل ناشی می شود.**

بسیار کسان معتقدند که اندیشه ابزار عقل است. حال آن که این رابطه درست برعکس است. عقل ناشی از اندیشه است. عقل «حکم» اندیشه است.

ببینیم عقل چیست؟ عقل در واقع «نتیجه ی اندیشه است برای پیش بینی آینده.» عقل در حیطه ی زمان گذشته و حال کار نمی کند. نتیجه ی کار عقل در آینده اتفاق می افتد. حال آن که حرکت اندیشه در همه ی زمان ها (گذشته ، حال و آینده) گسترده است.

بگذارید یکی دو مثال بزنیم:

اگر بطور مثال از شما پرسند چرا می گویند: «قانون اساسی فلان کشور عاقلانه نوشته شده؟» می توان حدس زد که پاسخ شما این است: «برای این که در این قانون اساسی، کوشش شده است همه ی احتمالات وقایع آینده کشور، پیش بینی شده و راه حل های مناسب ارائه شود.» و حالا اگر پرسیده شود: «خوب، چطور این قانون اساسی پدید آمد؟» به آسانی پاسخ شما قابل پیش بینی است که بگویید: «قطعاً عده ای بر اساس تجربیات گذشته ی یک ملت، اندیشیدند و آن را نوشته اند.»

از همین مثال ساده می توان نتیجه گرفت که اولاً این «محصول عقل» انسان، یعنی قانون اساسی، با «اندیشیدن» عده ای بوجود آمد و ثانیاً این محصول عقل برای آینده است. شاید با یک مثال دیگر این مطلب روشن تر شود: فرض کنید شخصی با مشکلی روبرو است و باید یک «تصمیمی عاقلانه» بگیرد. می بینید که این تصمیم عاقلانه برای آینده است نه زمان گذشته و حال. زیرا برای عقل، «زمان گذشته»، گذشته است و «زمان حال» هم بی معنی است. آنچه به «گذشته و حال» مربوط می شود، به صورت «اطلاعات Information» تحت اختیار اندیشه قرار می گیرد. این شخص درباره ی رفع این مشکل اطلاعات لازم را (که ذاتاً مربوط به گذشته است)، جمع آوری می کند. هرچه این اطلاعات بیشتر و موثق تر باشد، می تواند تصمیم درست تری بگیرد. او این

اطلاعات را در ذهن خود کنار هم می گذارد. به چه منظور؟ تردیدی نیست که پاسخ آن این است: «برای فکر کردن.» و «اندیشیدن». پس شخص درباره ی مشکل خود به آن اطلاعات: «می اندیشد». همه ی راهکارهایی را که در روانشناسی برای تصمیم گیری انسان بیان شده در ذهن او انجام می پذیرد. همه ی جوانب را در ذهن خود بررسی می کند و سرانجام «حکم می کند» که برای رفع مشکل خود این کار را بکند یا نکند. همین «حکم» را که منجر به عمل و یا خودداری از عملی می شود، «عقل» می نامیم. هنگامی که عمل آن شخص برای رفع مشکلش انجام پذیرفت، می گویم او «کار عاقلانه» و یا «عمل غیر عاقلانه» انجام داده است. اما از آنجایی که همواره گمان می شود عقل یک پدیده ی مستقل از اندیشه است، این است که نتیجه ی نادرست اندیشه را «غیر عاقلانه» می نامند. در این مورد می توان هزاران نمونه آورد. بطور مثال می گویند ناپلئون که «عقل کل جنگ» بود، در جنگ واترلو، «کار عاقلانه» ای انجام نداد. چرا؟ زیرا که اولاً اطلاعات نادرست از صحنه ی نبرد در اختیارش بود و ثانیاً بر اساس همان اطلاعات در ذهن خود درباره ی تاکتیک های جنگ «اندیشید» و «حکم» هایی (عقل) نیز در ذهن خود پدید آورد و بر اساس آن اقدام کرد و با شکست روبرو شد.

بنابراین، در این گفتار، هر جا که از «عقل» نام می بریم منظور ما همان حکمی است که از «اندیشه» سرچشمه می گیرد.

از این مقدمات می خواهیم نتیجه بگیریم که آنچه تا کنون در باب قطعیت و حقایق عقل گفته شده، نمی تواند درست باشد. یعنی وقتی گفته می شود که «کار فلانی عاقلانه بوده» به معنی این نیست که الزاماً عمل او با راستی و حقیقت همسو بوده است. یا مثلاً این جمله که «کار تو خردمندانه و یا عاقلانه نبود» حرف نادرستی است. هیچ رفتار و تصمیمی از سوی انسان «غیر عاقلانه» نیست. حتی آن کس که دست به جنایت می زند، عملش و تصمیمش از عقل ناشی می شود. زیرا چنین حکمی (که ما آن را عقل می نامیم) از «اندیشه ی انسانی» او صادر شده است و او بر اساس این عقل جنایت کرده است. بنابراین نمی توان گفت: «فلانی آدم عاقلی نیست.» انسان بی عقل در جهان ما وجود ندارد. بعداً انشاءالله خواهیم دید که حتی پس از مرگ جسم انسان، اندیشه یا جان هر دوره از زندگی او، خواهد ماند و به دوره ی دیگر منتقل خواهد شد.

### عقل دوگانه

بدون این که بخواهیم اکنون وارد بحث های پیچیده ای که مولوی درباره ی عقل در مثنوی گفته، بشویم و به مباحث عقل ممدوح، عقل مذموم، عقل فعال، عقل ایمانی،

عقل شرعی و بسیاری از این مفاهیم پردازیم، برای اجتناب از این پیچیدگی، اینجا فعلاً فقط به دو نوع عقل از دید مولوی اکتفا می‌کنیم.

۱ - «عقل کل» که اغلب آن را «عقل اول» می‌گویند. این عقل ناشی از «اندیشه ی الهی» است. بنابراین هر جا از «عقل کل» یاد می‌کند، همان «عقل آدم» درون ما است که وصل به «عقل الهی» است و این همان مفهوم «خرد برین» است که در ادبیات ما از آن بسیار نام برده شده است. این عقل به قول مولوی «باطن بین» است:

**جهد کن تا پیر عقل و دین شوی**

**تا چو عقل کل تو باطن بین شوی**

۲۱۷۸/۴

۲ - «عقل انسانی» که معمولاً از آن به «عقل دوم» نام می‌برند. این عقل همانگونه که گفته شد، ناشی از «اندیشه ی انسانی» است. مولوی اسم این عقل را «عقل جزوی» گذاشته است آن را به نام های مختلف می‌نامد. مانند: عقل دور اندیش، عقل مصلحت گرا، عقل سودجو، عقل معاش، و غیره. که فعلاً بیان همه ی آن ها ما را از مطلب اصلی باز می‌دارد.

عقل جزوی (که تکرار می‌کنیم: ناشی از اندیشه ی انسانی است) خطاپذیر است. می‌تواند امکان جنگ، جنایت، خیانت و تمام ناهنجاری های دنیا را پدید بیاورد. اما عقل کل،

خطاناپذیر است و مبراً از همه ی این ناروایی ها است. عقل جزوی نمی تواند عشق را بشناسد.

عقل جزوی عشق را منکر بود  
گرچه بنماید که صاحب سِرّ بود  
۱۹۸۲/۱

عقل در شرحش چو خر در گل بخت  
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
۱۱۵/۱

و نیز نمی تواند خدا را بفهمد. این است که حضرت رسول اکرم (ص) اندیشیدن درباره ی خدا را نهی فرمود: لَا تَفَكِّرُوا فِي ذَاتِ اللَّهِ.

زین وصیت کرد ما را مصطفی  
بحث کم جوید در ذات خدا  
۳۷۰۰/۴

در ترمینولوژی مولوی، عقل جزوی «مکسبی» است:

عقل، دو عقل است: اول مکسبی  
که در آموزی چو در مکتب صبی  
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر  
از معانی وز علوم خوب و بکر  
عقل تو افزون شود بر دیگران  
لیک تو باشی ز حفظ آن گران  
لوح حافظ باشی اندر دَوْر و گشت

## لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت

۱۹۶۰/۴

می گوید: عقل دو نوع است: اول «عقل انسانی» که عقل «مکسبی» (اکتسابی) است. یعنی عقلی که در طول حیات انسان کسب می شود. همان که در «مکتب» زندگی، در «صبی» (کودکی) با کتاب و استاد (اوستاد) و غیره می آموزیم. با آن که در این مراحل، عقل ما از طریق آموختن «اطلاعات» و «اندیشیدن» افزون می شود، لیکن کار ما فقط حفظ آن بار سنگین است. ما در این حال در واقع حامل معلومات هستیم، نه خود معلومات. ما «حافظ» هستیم، نه «محفوظ». اما آن هنگام که خود ما «موضوع حفظ» شدیم، به «عقل اول» یعنی «عقل کل» یا «عقل آدم» رسیده ایم که «بخشش یزدان» است. (یعنی از سوی خدا به آدم تفویض شده است.) اما چشمه ی این «عقل آدمی» در کجاست؟ مولوی پاسخ می دهد در میان جان:

عقل دیگر بخشش یزدان بود

چشمه ی آن در میان جان بود

۱۹۶۴/۴

به خاطر می آورید که بیشتر گفتیم، مولوی در بسیاری از غزلیات و اشعار مثنوی خود، همین مضمون را بیان کرده است. بطور نمونه در یکی از غزلیاتش گفته: «ای که میان جان من تلقین شرم می کنی ...» این بیت همین مفهوم

را می خواهد برساند. یعنی «جانان» (آدم) میان «جان انسان» است.

پس وقتی کار انسان فقط داشتن عقل اکتسابی یعنی «حفظ کردن» باشد، مانند جوی بدون چشمه است که می گنجد. اما «موضوع حفظ» یا «محفوظ» (عقل آدمی)، چون از «آدم درون» انسان سرچشمه می گیرد، راه جوشش آن (راه نَبَعَش) بسته نمی شود و همواره روان و شاداب است.

چون ز سینه آب دانش جوش کرد

نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد

ور ره نَبَعَش بود بسته چه غم

کو همی جوشد ز خانه دم به دم

عقل تحصیلی مثال جوی ها

کان رَوَد در خانه ای از کوی ها

راه آبش بسته شد، شد بی نوا

از درون خویشتن جو چشمه را

۱۹۶۵/۴

می بینید چقدر روشن درباره ی دو نوع عقل سخن می گوید؟ با این حال، همانطور که گفته شد، مولوی معتقد است که عقل انسانی هم می تواند از سرعت حرکت تکاملی انسان بکاهد و هم به آن سرعت بیخشد. اگر عقل به شعور حیوانی و یا اندیشه ی حیوانی گرایش یافت، سیر حرکت



انسان برای «آدم» شدن کُند می شود و اگر عقل به سوی «بی رنگی» گرایش پیدا کرد، این سرعت افزایش می یابد.

### گستره ی عقل

بگذارید برای روشن شدن بیشتر این مطلب، یک مثال ساده بزنیم. یک طیف رنگی را در نظر بگیرید که در پایین آن رنگ تیره، مثلاً آبی تیره است و هرچه بالاتر می رود، روشن تر می شود. مثلاً بنفش تیره، بنفش روشن، قرمز، به تدریج نارنجی، زرد، سفید و رنگ سفید هم روشن می شود و به بی رنگی می رسد. یعنی مثل آب که رنگ ندارد. مولوی گستره ی عقل جزوی (عقل انسانی) را به این معنی می گیرد. آن حد بی رنگی، به عقل کل پیوسته است و آن رنگ تیره ی پایین به عقل نوع پایین تر (شعور حیوانی) پیوند دارد کار «آدم درون ما» این است که «عقل رنگی» را به «عقل بی رنگ» برساند. در مورد انسان تلاش «آدم» به وجه روشن تری نمایان است. هرچه عقل جزوی انسان در حد پایین تر و «رنگی» تر باشد، تمایلاتش به عقل حیوانی یا شعور حیوانی بیشتر به چشم می خورد و هرچه به «بی رنگی» نزدیک تر باشد، به سوی عقل کل نزدیک تر می شود. تا جایی که «عقل بی رنگ» پدید می آید و آن وقت است که انسان «آدم» می شود. این است که می گوید:

چون که بی رنگی اسیر رنگ شد

## موسئی با موسئی در جنگ شد

۲۴۶۷/۱

در مفاهیم سمبلیک مولوی این مفهوم «بی رنگی»، به عنوان نشانه ای از مفهوم روح یا آدم درون ما است. روح رنگ ندارد و ناپیدا است. پس مولوی هر چیزی را که می خواهد به جهان معنی مربوط کند، از مفهوم «بی رنگی» استفاده می کند. می گوید: وقتی انسان از «عقل بی رنگ» که عین عقل کل است، دور شد و گرفتار «عقل رنگی» گردید، آن وقت است که ما شاهد جنگ پیرو حضرت موسی با پیرو حضرت موسی، یعنی یهودی با یهودی می شویم.

اینجا فوراً توضیح بدهیم که قصد مولوی از موسئی (یعنی موسایی) بطور خاص یهودی نیست. باید توجه داشت که مولوی برای حضرت موسی (ع) قائل به احترام ویژه ای است و در تمامی مثنوی و غزلیات شمس، این احترام و باور نمایان است. بنابراین قصد او این نیست که فقط یهودیان هستند که بر اثر استفاده از «عقل رنگی» ممکن است به جنگ و ستیز پردازند. بلکه این «موسئی با موسئی» می تواند نشانه ای از پیروان همه ی پیامبران مثل «عیسوی با عیسوی» یا «محمدی با محمدی» نیز باشد.

پس آنچه سبب وجود عقل انسان می شود، اندیشه ی انسانی است که هم می تواند به والایش برسد و هم به ضلالت. اگر عاشق زرگر شود، اگر در پی سود و زیان باشد، «عقل

سودجو» در عرصه ی زندگی انسان ظهور می کند. اگر حقیقت را فدای مصلحت کند، «عقل مصلحت گرا» چیره ی جانش می شود و بسیاری از این ناهنجاری ها، که اسباب سقوط انسان را فراهم می سازد.

\*\*\*